

وقتی باورم کنی باور می‌کنم تو را

کتابیون رجیبی راد

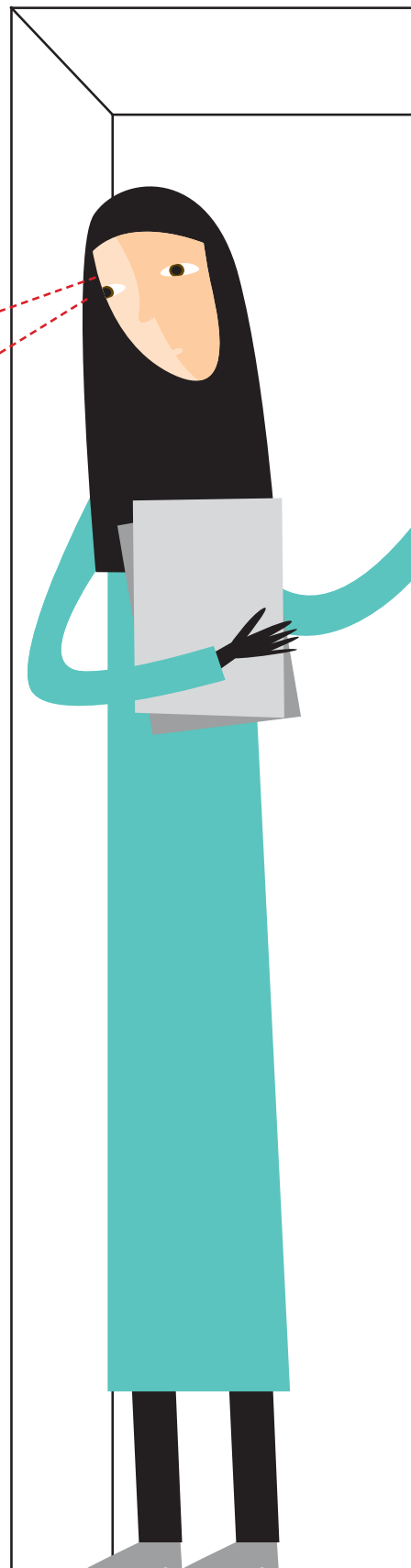
آن روز در نگاهم عظمت و شکوهی نشست که تا هم اکنون نیز تکرارش می‌کنم؛ عظمت و شکوهی که از پس یک شرمساری بزرگ شکل می‌گرفت. نمی‌خواهم بگویم کاش نبود، اما شاید به راحتی هم نتوانم بگویم ای کاش همه مانند آن را تجربه کنند. حسی غریب که تمام بچه‌بازی‌ام را به یکباره خرید و مرا در کسوتی بزرگ راهنمایی کرد؛ بی‌آنکه کلامی ردوبدل شود، بی‌آنکه...

شما بگویید با آن سن کم، تجربه کمتر از سن کم و تحمیلی که از همه‌شان کمتر بود، یک چشم انداختن کوچولو به ورقه امتحانی منظم و مرتب دوستم، که درست در ۳۰ سانتی‌متری من نشسته بود، و از قضای روزگار شاگرد اول درس ریاضی هم بود و عادت نداشت روی برگه‌اش را ببوشاند، چه می‌شد؟ معلوم است! دل آدم قنچ می‌رود از روی آن ورقه‌اش را پاک‌نویس کند دیگر!

مگر به این کار پاک‌نویس نمی‌گویند؟ معلم ریاضی به نوبت به کلاس‌ها سر می‌زد تا اگر بچه‌ها سؤالی داشتند بپرسند. کلاس ما انتهای راهروی طبقه دوم بود و آن خانم زود به زود به کلاس ما نمی‌رسید. الهه، همان دوستم که گفتم ریاضی‌اش عالی بود، نزدیکم نشسته بود و من هم داشتم از روی ورقه‌اش پاک‌نویس می‌کردم! مراقبمان را که اصلاً حرفش را ننزید، داشت هفتاد پادشاه را خواب می‌دید. منتها صندلی‌اش را جایی گذاشته بود که اگر کسی از در می‌آمد، پشتش را می‌دید و چشمان بسته‌اش را ملاحظه نمی‌کرد. ما هم که راحت کار خودمان را می‌کردیم.

امتحان ریاضی را هم درست مثل امتحانات دیگر خردادماه تجربه می‌کردیم؛ درست مثل گرمای خردادماه و کلاس‌های بی‌کولر دیگر. به گمانم خواب مناطق سردسیری و جرعه‌جرعه نوشیدن از چشمه‌های خنک قله‌های ایران زیر پلک‌های معلم مراقب حاضر در کلاس ما می‌آمد و ناگهان با سؤال هرازچندگاه یکی از هم‌شاگردی‌ها لختی رخت می‌بست و دوباره...

خب، همه چیز مهیا بود برای برگزاری یک امتحان عالی؛ البته از نظر دانش‌آموزان! گرمای جلسه، سختی مسئله‌ها، تصور قیافه معلم و بابا و مامان‌ها به محض رؤیت مهر تجدیدی روی کارنامه خردادماه، لغو تمام امتیازات تابستانی و مسافرت‌ها، و از همه بدتر رفتن نیم‌سیر آبروی نداشته‌مان بین تمام دختر و پسرهای فامیل که چشم باز می‌کردند آخر سالی ببینند بعد از آن همه پزی که بابا و مامان بابت بچه‌شان داده



معلم ریاضی، خانم کراچیان^۱، از در وارد شد. در آن فضای رخسوت‌آور و گرم کلاس، پیدا کردن یک دانش‌آموز که مدام وول می‌خورد کاری نداشت. اولش حواسم نبود. بعد که حواسم جمع شد، تقریباً صاف نشستم و خودم را به کوچۀ علی‌چپ زدم. از در که بیرون رفت، من، به گمان اینکه سراغ کلاس‌های دیگر می‌رود، دوباره به کارم ادامه دادم. همین که محض اطمینان سرم را بالا گرفتم تا کسی وارد نشده باشد، دوباره خانم کراچیان را دیدم که میان چارچوب در ایستاده و بکراست به من زل زده است!

دوباره آرام نشستم و خودم را زدم به فکر کردن و خیره شدن به در و دیوار و... معلم ریاضی‌مان از در رفت و طولی نکشید که برای سومین بار برگشت...

من را نگاه کرد. هیچ چیزی نگفت و رفت. من را نگاه کرد. هیچ چیزی نگفت و رفت. من را نگاه کرد. هیچ چیزی نگفت و رفت. مستحق محروم شدن از امتحان بودم.

اما هیچ واکنشی در عضلات صورتش ندیدم. هیچ علامتی که حاکی از احساس خاصی باشد توی صورتش ندیدم. اما نگاهش مرا له کرد. دست و پایم شل شد. سر جابم بیخ زدم. در حالی که نگاهم به در ورودی کلاس دوخته شده بود، خشکیدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به حالت عادی برگشتم. اما همین قدر می‌دانم که وقتی به خود آمدم، فهمیدم که دارم مثل ابر بهار می‌بارم. شاید این بارش لازم بود تا از دروغی بزرگ که نام قشنگی (پاک‌نویس) برایش گذاشته بودم پاک شوم.

یک آن به خود آمدم. نمی‌دانم چگونه با نگاهش افساری به آن محکمی و شلاقی به آن سنگینی را به دستم داد! من گویا پیش از این سوار بر اسبی وحشی در جزیره‌ای به تاخت می‌رفتم که روز به روز کوچک‌تر می‌شد و نمی‌دانستم قرار بود در کدام سرزمین غرق شوم. نگاهش نهیبی از عمق وجود بر جانم کشید و صیحه‌ای سر

داد که: «چه می‌کنی؟» نفیرش هنوز در گوشم پژواک دارد.

خانم کراچیان آبرویم را خرید و به خودم هدیه کرد. کاری که معلم‌های دیگر بارها در حقم انجام ندادند و نه‌تنها نتوانستند جلوی مرا از تقلب سر امتحان بگیرند، بلکه مرا جری‌تر و جسورتر کردند تا برای اثبات توانمندی‌ام در این امر - که آن موقع‌ها به گمانم خیلی جریزه می‌خواست - روش‌های جدیدتری را امتحان کنم.

نمی‌دانید آن یک لقمه آبرو که او برایم خرید چقدر برایم مهم بود! از آن پس سعی کردم خودم برای خودم لقمه آبرو بخرم. دیگر تقلب نکردم. بعدها حتی اگر معلم منظورش این بود که ما به صورت کتاب باز امتحان بدهیم، باز هم کتابی را نگاه نمی‌کردم.

خوب یادم هست، روزی از کلاس فیزیک سوم دبیرستان غایب شدم. معلم خیال کرده بود به‌خاطر امتحان نیامده‌ام. به او گفتم: «اگر امکانش هست، برگه‌سؤالات را بدهید من در خانه از خودم امتحان می‌گیرم». همین کار را کردم. طبق ساعت برگه، از خودم امتحان گرفتم و چون خیلی خوب نخوانده بودم، نمره‌ام شد ۱۶. وقتی برگه را برای معلم بردم، قبل از اینکه آن

را نگاه کند، گفتم: «نگاه کردن ندارد که، بیست است دیگر!»

اما وقتی چشمم به غلط‌هایی که از برگه خودم گرفته بودم افتاد، به‌قدری خوش‌حال شدم که گفتم: «امسال سال آخر بازنشستگی من است. اما تا به حال دانش‌آموزی ندیده‌ام که این قدر صادق باشد!»

در جواب او حرفی نداشتیم بزنم. شاید همان‌طور که آن روز معلم ریاضی - خانم کراچیان - با یک نگاه به من خیلی چیزها را فهماند، او هم می‌توانست از نگاهم بخواند که: «وقتی باورم می‌کنی، باور می‌کنم تو را». الان هم که درست مثل شما معلم شده‌ام، هرگز به دانش‌آموزان نگفته‌ام سر امتحان بین برگه‌هایتان کیف بگذارید. هرگز نگفته‌ام من مسیر نگاهتان را قبول ندارم. هرگز نگفته‌ام مسیر نگاه شما ممکن است اشتباه برود یا حتی نرود.

بلکه، برعکس، به آن‌ها گفته‌ام: ما آدمیم با تمام خطاهایمان. اگر ذاتاً خطا پذیریم، می‌توانیم خطا گیریم هم باشیم. یادمان نرود چقدر خطا خطی کردیم تا درست نوشتن را یاد گرفتیم و معلمانمان آن قدر بی‌تابی ما را تاب آوردند تا نوشتن را به‌سان تاب خوردن، سهل سهل آموختیم.

